

برای مادرم

مادرانمان

## فرود زالِ زر از البرز کوه

عبدالرحیم ثابت<sup>۱</sup>

البرز، مادر همهی کوه‌های خاک، گردن کشیده است تا آن سوی آسمان، دامان خود گسترده از باختر تا خاورانِ خاک. آغوش خود گشوده چنان مام مهربان، سر بر سینه‌اش نهاده بسیار کوه‌ها، بسیار دره‌ها، بسیار صخره‌ها. از یالِ صخره‌های بسیار و بی‌شمار، ریزان، روان، پاشان و پرخروش، گیسوان سپید و درخشانِ بسیار چشمه‌ها. او ایستاده سرافراز، همچو درختی مینو نهاد و پاک، انبوه ریشه‌هاش در جان خاک و انبوه شاخه‌هاش بر افلاک. یا خود همچون یلی تناور و بشکوه، پا بر خاک و سر سوی افلاک، دستی فراز کرده تا قلب آسمان، تا پیشگاه مهر، دستی دگر به فروسو، به سوی خاک. این سان روشنای مهر فرو می‌ریزد بر دست‌های بلند او از قلب آسمان تا تیرگی خاک. این سان البرز، مینوی آسمان را با خاک پیوند می‌زند. او فریدون را مادروار در بر خود می‌کشد به مهر تا خوش ببالد و نیک برآید و با جادو و جهل درآویزد. او آرش بزرگ را مادرانه بر دوش خویش فرا می‌برد، تا تیر آرش تیز بتازد تا بی‌کران خاک، برشانه‌ی بلند خویش بنشانده سروش پاک، تا سروش با آن چشم‌های همیشه زنده‌ی بیدارش پاس بدارد از آفریده‌های اهورا، از زندگی و شادی و از مهر.

\*\*\*

بر بالاترین بلندی البرز، سیمرخ بنشسته با شکوه، بال و پرش رها، آذین صخره‌ها، وز آن فراز می‌نگرد از باختر تا خاورانِ خاک، با چشم می‌نوازد مادروار ایران و روم و هند،

---

۱. استادیار دانشگاه آزاد اسلامی واحد جهرم.

چین و یمن، تا دور دست خاک. در پیش چشم او مام زمین، مجروح خفته است، با زخم‌های کهنه و بازخیم‌های تازه‌ی خون افشان. در سینه‌ی گشاده‌ی سیمرغ خفته بسی یاد تلخ و نوش، از سلم و تور و ایرج و جمشید و آبتین وان دیو مار دوش، از شهرناز، وز ارنواز، آن بندیان شب، آن بندیان شبستان. او گاه در خیال خویش می‌بیند جهان را یک‌سر به کام مار، یک سر به کام مرگ، اما ناگه خیال خوب فریدون، یاد فرانک بی چون می‌تازد از نهفتِ سینه به بیرون، از کام او تلخی مرگ و مار می‌رمد و از چشمان ابری‌اش خورشید می‌دمد، آری خوشا خیال فریدون، آری فری فرانک بی چون. آری خوشا خیال کاوه و غوغای مرد و زن، وان شور دادخواهی و فریاد بر جهل و جادو و افسون.

زال بگشوده دست‌های بلند خود در دو سوی تن، همچون دو بال بلند گشوده، و می‌چرخد شیداوار و می‌چرخد بر گرد او گیسوان سپیدش، در باد بامدادی البرز، و سر خوش می‌سراید با خویش: «دور از پهنه‌ی پلیدی و ناپاکی، گویی نسیم بهشت می‌وزد این جا. دور از رنگ‌های چرک و چشم‌آلود، پاک‌ترین آبی‌ها آن سان نزدیک، آن سان نزدیک است این جا، که دست اگر فراز کنم سوی آسمان دستانم رنگین می‌شود با آبی زلال. این جا دور از بانگ گوش سپوزِ خران و زوزه‌ی خوکان، می‌نوشم خنیا‌ی بالِ نازک سیمرغ. اینک خوشا به من، این جا برای این فراز دور از انبوهی آن خیل گول و گیج، استاده بر چکادِ هوش، بگشوده گوش بر واژگانِ سخته‌ی سیمرغی. در گاه بامداد، من می‌دوم رها در بوی نسترن، وین گیسوانِ نسترن آکندِ خویش را من می‌کنم رها در باد دره‌ها، و خورشید زان سو ترک، آن جا، سر می‌کشد به تماشا. او خیره در من و من بی‌تاب آن طلوع طلایی.»

زال بگشود دست‌های بلند خود در دو سوی تن، همچون دو بال بلند گشوده، و چرخید شیداوار و چرخید بر گرد او گیسوان نسترن رنگش در باد بامدادی البرز، پس خیره شد شیداوش در چشم آفتاب.

\*\*\*

سام ایستاده بود در پیشگاه کوه. در جان او هر دم خیل خیال‌های خفته‌ی دیروزین بیدار می‌شدند. بس کام رانده بود، پیروز برگشته بود از دل آورده‌های هول، آوازه‌اش بلند بود و باغ آرزوش بر افشان. اما دردا زان نوشین آرزوی شرنگ‌آمیز که در زمان بر کام جان او می‌ریخت هم شهد و هم شرنگ. هیچ آرزوش نبود مگرش خارخار این خواهش که

پیوسته در سینه می‌خلید. جانش پر بود از این آرزو و تمنا که فرزندی از آن او در خانه‌اش خوش بخرامد، خوش خوش بخندد و برخوان او بنشیند. فرزند آمد و شگفتا سپید موی! سام آسیمه سر، آهنگ جفت کرد. پور سپید موی آرام از پستان مام شیر می‌مزد، و آفتاب از روزن نرم می‌تافت بر چهره و سینه‌ی مادر، بر لب‌های نازک نوزاد. نوزاد چون دهان می‌گشود بهر مزیدن، یک قطره آفتاب فرو می‌چکد به کامش، مام رخساره‌اش معصوم بود و پری‌وار. چون سام را بدید، از شوق خنده زد و دهانش پر شد ز آفتاب. سام با روی روشن و دل آرام محو تماشا بود. جانش پر بود از خواهش بوسیدن، گویی سپید مویی نوزاد را از یاد برده بود. بر مام و طفل افشاند باران بوسه و آهنگ کوی کرد. اما بازار و کوی و کوچه پر از ریشخند بود. بازار و کوی و کوچه انگار در گوش هم به‌پیچچه می‌گفتند: «این از پشت سام نیست، بی‌گمان دیو، خفته است در آغوش جفت او». لرزید پشت سام. در کوچه‌های سنگ‌دل شهر کینه‌کیش، برخی روندگان آشکار و بی‌پروا بر سام ریشخند می‌زدند. دشنامی نگفته به لب‌ها بود. برخی شادی زشت خویش را می‌پوشیدند با واژه‌هایی از سرهم‌دردی. برخی می‌خندیدند و گاه خنده چهره‌ی ایشان دگرگونه می‌نمود. انگار بوزینه می‌شدند. لب، چانه، گونه‌ها و شیار دو سوی آن، و آواز زوزه آسای خنده‌ی آن‌ها بوزینه‌وار بود. شهر کینه‌کیش مدام با خویش پیچچه می‌کرد: «این از پشت سام نیست. جفت او با دیو خفته و اینت شگفت ننگ!» و می‌لرزید پشت سام. بوزینه‌های کوژ سر در گوش هم به‌پیچچه سرگرم و ناگهان آواز زوزه‌وار خنده‌ی ایشان بر می‌خاست از بن گلو. سام با خویش گرم کشاکش بود. گاه در پیش چشم او پورسپید موی رخساره می‌نمود که آرام از پستان مام می‌مزد شیر و آفتاب، و سام خنده می‌زد از سرشادی، گاه هم شهر کینه‌کیش در گوش او به‌زمزمه می‌گفت: «این از تبار کیست؟ وایا که ارج نام بلندت شکسته شد» این سان خیزابه‌های نفرت و خیزابه‌های خشم از جان سیاه شهر بر می‌خاست و در جان سام فرو می‌ریخت. او در اندرونه‌ی دل زارید تلخ تلخ: «این از تبار کیست؟ این از پشت سام نیست؟ وایا از این فضاحت و دردا از این ننگ نام سوز، تا رستخیز آه، ای من شکسته نام که این داغ بر دامان بلند حرمت افتاد، اکنون کینه‌پرستان، بیرون جهند از کمین، خندان و انگشتشان دراز به‌افسوس سوی من. اکنون من با کدام آب بشویم این ننگ را از دامان نام خویش؟ «بنشسته بود دشنه‌ی دشنام و ریشخند در جان سام، شیفته‌ی نام بلند خویش بود، اما ارج نام بلندش اکنون شکسته

بود. لرزید. دندان به هم سایید. خیزابه‌های نفرت و خیزابه‌های خشم، زشت و سیاه برخاست از دلش. با روی تلخ و تار، غریوان آهنگ جفت کرد. آفتاب از سهم بانگ سام از روزنه گریخت، کودک گریست، مام هراسان شد، سام زشت و درشت نعره برآورد: «این از تبار کیست؟ این اهریمنی است، هرگز از پشت سام نیست، تو با دیو خفته‌ای» مادر کودک را به بر کشید، روی از سام گرداند و به گریه گفت: «می‌ترسم از تو سام، این رخسار و این خروش، رخسار و بانگ آدمیان نیست، این چهره، چهره‌ی گرگ است و این خروش...»

سام، تاریک همچو پاره‌ای از شب، ناگاه بر نشست و برون تاخت چون دیوی تنوره‌کش، چاک دهان گشود، زشت و درشت نعره برآورد: «دور کنید این اهریمنک، این دیوزاد را، پاک کنید از پلیدی او این خاک و خانه را، آن را بیفکنید بر دره‌های دور، به‌دورستان...» مردان او، تاریک چون پاره‌ای شب، دویدند سوی مام و طفل از برش برپودند، لرزید خاک و آواز زاری پرسوزی پیچید در زمین. این زارزار تلخ از گلوی مام برآمد یا از جان آب و آذر و از جان باد و خاک؟ در میان نعره‌های زشت و درشت سام، مردان او سبک بردند آن نوزاد ناز و نازک را تا دور دست خاک. آغوش و دست مام تهی ماند و سام دگربار زشت و درشت نعره برآورد: «آن همخواب اهرمن را نیز زین ایوان سربلند و پاک برانید تا هولگاه بیابان» مردان او، تاریک چون پاره‌های شب، سوی مام تاختند و او را راندند تا دور جای بیابان. سام این چنین به‌کینه با مادران به‌جنگ برآمد و جان جهان را بر خویشتن آشفته.

او اکنون در پای البرز ایستاده و در کوه خیره بود. در پیشگاه کوه بس خرد و خوار می‌دید بود خویشتن. البرز را اگر چه بسی دیده بود سام، اما در نگاه او زان پیش‌تر انگار کوه به‌پهلوی خفته بود، اما اکنون در پیش چشم او البرز بر پای ایستاده بود با تمام بلندا، با بسیار دره‌ها و بسیار صخره‌هاش. با خودش گفت: «بنگر چه سان البرز مادرانه به‌بر می‌کشد انبوه دره‌ها و بسیار صخره‌هاش». جانش پر بود از هراس خواب پرندوشین، وان شب‌های تیره‌ی پیشین. لرزید از هول آن بانگ‌های سهم که در خواب بشنوده بود. در خواب دیده بود که در دشتی غریب و هولناک، تنها و بی‌پناه به‌هر سوی می‌دوید. ناگاه برخاست از جای جای بیابان آواز زاری پرسوزی، آوای آشنای «رودم، رود» از خاطرش گذشت: «این بانگ آشناست» می‌خواست نشنود، او می‌گریخت از شنودن آن بانگ

پرگداز، لرزان، نفس زنان به هر سوی می‌دوید. اما آن شیون، آن خروش ز هر سوی می‌شنید. شعله کشید آذر و سر در پی‌اش نهاد با بانگ رود رود، توفید باد و غریوان سر در پی‌اش نهاد با بانگ رود رود. غرید آب، جنبید خاک و از دل البرز و آب و آذر، از جان باد و خاک برخاست آوای جاودانه‌ی رودم رود. و این سان مادران هم آواز سنگین دلی و قساوت کین می‌کشیدند با بانگ رود رود. سام ترسان نفس زنان به هر سوی می‌دوید، ناگه زمین شکافت او را تا سینه در کام خود کشید و او با نعره‌ای از خواب برجهید. و اکنون آن‌جا، دورتر از مردانش، دورتر از مردان و اسب‌ها، استاده بود پریشان. انگار البرز با تمام بلندای او از سر افسوس خیره بود در بود خرد و خفیفش. سام آگاه می‌شد بر یاوگی خود، با خویش می‌گفت و از خویش می‌شنید:

— «تو کیستی ای مرد؟»

— «هیچ! خردینه‌ای که در گریز از خردی بر خویش نام‌های کلان بندد.»

— «این نام‌های کلان آیا هرگز بر کشیده‌اند، بود یاوه‌ات را از مرداب یاوگی؟ تا چند توانی پوشید ای سام سوار! خردی و خوار مایگی خود را با انبوه نام‌های نفس‌گیر؟ گر برگیری این نام و نشان از خویش، بیرون از این زربفت جامه‌ها، تو کیستی ای مرد؟ سام برهنه کیست؟ این مایه‌ی دلیریت هست آیا، تا چشم دوزی در چشمان سام برهنه؟»

\*\*\*

سیمرغ بنشسته بود بر تیغگاه کوه آخته بالا، وز آن فراز هول بفرود کوه نظر می‌کرد. آن‌جا، در آن فرود، سام را دید و مردانش، چون نقطه‌های خرد به جنبش. از بی‌کران تا بی‌کران دو چشمش درخشید برق مهر. دانست سام در پی فرزند است. پس در زال خیره شد از سر دلدادگی و مهر، و اندیشید: «دیدار او نوازش جان است. دانا دل است و مهر آزمای، و در آفاق دور دست دو چشمش می‌درخشید هر دم آذرخش هوش. دوش و برش ستبر، ستوار و صخره‌وار، و گیسوان سپیدش رخشان می‌شارد از بلندای شانه و بازو، و جاری می‌شود در پهنای پشت و سینه و پهلو.»

زال هم با نگاه خویش خوش می‌چمید به کام دل در آفاق رنگین دیده‌ی سیمرغ و می‌اندیشید: «چه نغز و ناز می‌نماید این پیکر، با این بال‌های بلند و انبوه پره‌های پری‌وارش، و از کجای دل کبوتری‌اش ناگاه مهیب و زهره شکاف برون می‌تازد سهم و سطوت سیمرغی؟»

سیمرغ همچنان خیره در زال و آن گیسوان درخشان گفت: «اینک آن بوی گم شده پیدا شد. بر صخره صخره‌ی البرز، بر دره دره‌اش، یک بوی آشنا می‌وزد امروز، از بوی مهر باب، که سام اینک پشیمان و پوزش‌خواه سوی تو آمده است، و بوی مهر او سینه‌ی هر دشت و دره را آکنده کرده است.» زال برخاست و نگاه او گذشت از فراز یال صخره‌ها و ژرفای دره‌ها، و در فرود کوه مردانی دید چون نقطه‌های خرد به جنبش، ناگاه غمگین فرو نشست.

\*\*\*

البرز سرآخته بود و بالای باشکوه افراخته تا بلندای آسمان. سام ایستاده بود در پیشگاه کوه و در البرز خیره بود. آن سوی تر مردان و اسب‌ها، مردان او خیره از سر حیرت در «آن سرفراز گرد یگانه» که اینک خرد و خراب و پریشان بود و با تازیانه‌ی توبیخ بر خویش می‌نواخت: «آوازه‌ات بلندتر از آفتاب بود، نامت بر بام روزگار، جز نام خویش نمی‌دید، آوازه جوی بودی و می‌پرستیدی ارج نام بلند خویش، و می‌لرزیدی از بیم زوال این آوازه‌ی بلند. شگفت پهلوانا که تویی سام! پیروز همه‌ی آورده‌های هول و دل این گونه پر زترس؟! به‌تن پهلوان و جان این‌گونه ناتوان؟! تا آب و تاب نام بلندت گزند نیابد بر جان خویش دشنه کشیدی. در تیرباران طعنه و دشنام رویین دل باید بود و نبودی، تا آوازه‌ی بلند نام خویش ویران کنی از بهر سلامتِ دل، جان پهلوانی‌ات باید بود و نبود، تا نازان و سربلند، کودک سر سپید خویش را برگیری بر فراز دست، و بر سر و رویش بوسه بباری، و آن‌گاه از فراز مهر بنگری به‌ترحم در سرزنشگران کین توز و کور فهم، باری تا چنین کنی، شزرگی شیرانت باید بود و نبود.»

سام این‌سان خود را می‌کافت و می‌شکافت و فرو می‌دید در ژرفای جان خویش، و شرمناک سر فرو می‌داشت. با آن بیگانه بود و باورش نداشت، اما بود و راست بود: ترس! آری او ترس را می‌دید در قعر جان خویش.

\*\*\*

بادهای جاودانه‌ی البرزی درآمد شد همیشه‌ی خود بودند، و شانه می‌زدند نرم بر گیسوان زال و کاکل سیمرغ. البرز هم خموش بگشوده بود گوش بر گفت‌وگوی سیمرغ و زال زر. سیمرغ دیگر بار از بخت بلند سام گفته بود و تخت منوچهر، از دیهیم و از نگین و اورنگ گوهرین، و این که انسان شاید و بل باید لختی درنگ کند در کوه اما کوه هرگز

خانه‌ی انسان نیست. زال بالا بلند و یال بر افراخته تا اوج آسمان، از آن فراز نظر کرد سوی فرود کوه چنین گفت: «در پیشگاه بی‌نیازیِ جانم، وزنی نیارد این دیهیم و این نگین، اورنگ گوهرین، که شاهی من این جا خود رشکِ شوکتِ شاهان است. اینک البرز با شکوه تخت و بال‌های ناز تو تاجم، که را بخت آن بود تا البرز، تخت خود کند و بال‌های ناز تو را تاج؟ کی گنجد این شکوه در سینه‌های خرد؟» زال خاموش شد اما پژواک این کلام را همچنان می‌شنید از ناکجایِ جان: «انسان شاید و بل باید لختی درنگ کند در کوه، اما کوه هرگز خانه‌ی انسان نیست». اندیشید: «هنگامه‌ی جدایی و بدرود است؟ باید فرو شوم از البرز؟ باید...» در کوهساران سینه‌اش، از چشمه‌ساران جان او اندوه می‌دمید. زخم‌های کهنه‌ی دل سرگشوده بود و از دیده می‌چکید. سیمرغ خیره در سرشک روشن و ریزان زال به دلنوازی گفت: «خوش می‌خرامد، ای زالِ نازنین، جان بی‌نیازت بر ستیغِ رهایی، خوشا بر تو این خرام! اما مباد، هرگز مباد که باده‌ی این شوکت آن چنان مست بدارد که اندیشه‌ی مردم از خاطرات بزداید. تو مردمی ای زال! تا مردمان را ببینی و بشناسی و با ایشان نیک در آمیزی، از این فراز فرو شو، تو مردمی سوی مردم شو!» زال گریان و تلخ گفت: «با مردم چه کار؟ این نقطه‌های تار، جان‌های کوژ و کژ، این خیل کینه‌ورز، مظلوم سوز و بیدادگر پرست، خنده زنان به وقاحت بر هر که نیست چوایشان. زال می‌گفت و می‌گریست، با چهره‌اش که تافته بود از تَفِ درون، و رخسار سرخ فامش را می‌نواختند به مهر، بادهای چکاد پوی البرزی. پژواک این کلام پیچیده بود در گوش جان او: «تو مردمی سوی مردم شو!» سیمرغ گفت با عتابی نرم و مادروار: «آهسته باش زال! ایشان، گیرم که گاه تار و کژ و کوژ، مردم‌اند. با مردم آمیزگار باش. گیرم پژمرده جانشان در گندزار کینه و بیداد، تو از این فراز همچو نسیمی چالاک پوی وزیدن گیر، و هوای پاک البرزی را جاری کن سوی ایشان، دست ستم در سرزمین سینه‌ی ایشان افشاند تخرم کینه و بیداد، تو بر تیغ‌زار سینه‌ی ایشان تخرم مهر بیفشان و تخرم دانایی، پس صبر پیشه کن، پس صبر پیشه کن چونان برزیگری که بر خاک بذرافشانند، زان پس شکیب ورزد به بسیار روز و شب. چه، داند که هیچ کشت هرگز به برنشیند جز با صبری جگر گذار. فرو شو زال! تخرم مهر بیفشان و داد و دانایی، این روشنا تنها از بهر خود مخواه».

زال اندیشناک بود. از دیر باز این واژه‌های آفتابی سیمرغ بهر او باران نور بود. اکنون نیز گرچه در باران نرم بار کلام او، ایستاده بود اما تردید و پرسش و انکار خویش را پنهان

نمی‌نمود. او از سمیرغ شنوده بود: «تردید تیره نیست. پرسش کلید دانش پوشیده است. گر این کلید گم شود یا فرو افتد در تک چاه سیاه ترس، گوشه‌های ناب و نادیده‌ای ز حقیقت، سیمای دیگری از دانایی می‌شود نهان در حبس جاودان». این گونه است که اکنون نیز زال تردید و پرسش و انکار خویش را پنهان نمی‌کند و به سمیرغ پاسخ دهد چنین: «من داستان ایرج و جمشید و کاوه را از تو شنوده‌ام. دیدی که ایرج، گرچه بذر مهر کاشت اما مجال آن نیافت تا دم زند زمانکی روی زمین به فراغت؟ آری زمین بر ایرج نجیب تنگ و بر سلم و تور گشاده است. یعنی که خاک کین پرور است و پذیرای مهر نیست. بیدادپرور است و پذیرایی داد نیست. یعنی که بذر داد، یعنی که بذر مهر همواره روییده در خیال. و بسیار فاصله است از خاک تا خیال». سمیرغ گفت: «آری بسیار فاصله است از خاک تا خیال و در این میانه آوردگاه کوشش و تدبیر آدمی است. یعنی خیال‌های خرم انسان با تدبیر و با تلاش در خاک چهره نماید. کوشش، آیین آدمی است. در روزگار فریدون با کار بود و خردنوشی که اندوه گم شد و شادی فرا رسید. بیداد رفت و داد، آبادی آفرید. اما در روز سیاه تن‌آسایی، در روز مرگ کار و در روز یاوگی، در روز خواری خرد و ارج جادویی اندیشه‌های فرخ انسان‌بندی شهر خیال است، و بسیار فاصله است از خاک تا خیال...» سمیرغ خاموش شد دمی و سپس گفت: «تو ای زال نازنین، این جا بر این چکاد خو کرده‌ای با خیال‌های خجسته و از خاک می‌رمی. دل داده‌ای به بلور رنگین رویاها و می‌گریزی ترسان از خارای خشم سلم، خارای خشم تور، هرگز مباد که این خلوت، گریزگاه امن تو باشد. از این خیل خیال‌های خوبت چه فایده‌ار از پیش خشم سام، از پیش خشم تور گریزد، در عمق جان خویش ترس را نمی‌بینی؟ من در عمق چشم تو انگار ترس می‌بینم، ترس از فرود». لرزید زال و اندیشید: «من می‌ترسم از فرود؟ در گریز از رنج زیستن بر خاک است که دل بر نمی‌کنم از البرز؟» و پژواک گفته‌های سمیرغ به تکرار می‌لرزاند پرده‌های دلش را: «این روشنا تنها از بهر خود نخواه... کوشش، آیین آدمی است... در عمق جان خویش ترس را نمی‌بینی؟ من در عمق چشم تو انگار ترس می‌بینم. ترس از فرود».

\*\*\*

البرز، البرز بی‌گذار، پر بود از بوی خواب زال، آن بوی ناز دلایز، آن بوی گم شده، آن بو که سام خشمناک ندانستش، آن بوی گم شده اکنون پیدا بود می‌تراوید از چکاد کوه



و جاری می‌شد با باد، و می‌نواخت جان سام را. او آن بوی ناز و دلاویز را در سینه می‌کشید و دل در سینه‌اش از شوق می‌تپید اما البرز، البرز بی‌گذار راه صعود را بسته بود. سخت، چشمان سام، چشمان اشتیاق در دل البرز می‌جمید، گاهی زمین می‌خورد، برمی‌خاست، خود را بر می‌کشید از عمق دره‌ها، تا بالای یال‌ها، در سینه‌های سخت، در لابه‌لای کمرهای بی‌گذار به هر سوی می‌دوید. اما دریغ، هیچ ردپای پیدا نبود از زال ناپدید، وانگاه چشمان او، نومید و شرمناک از بالای یال‌ها، از کمرهای بی‌گذار، فرو می‌خزید، اما سام خود همچنان آن بوی ناز و دلاویز را در سینه می‌کشید و دل در سینه‌اش از شوق می‌تپید و گاه می‌ماند خیره در البرز. هر صخره‌اش انگار دستی بلند بود اشارت‌کنان که «دور» و هیا بانگ باد هم گویی پر بود از پرخاش «دورباش» و دل سام از هول آن نهیب فرو می‌ریخت. سام سوار رانده می‌شد از آستان کوه. سام سوار خردی خود می‌دید و می‌چشید تلخ، زهرابه‌ی زبونی و ذلت را. اما سوسوی یک امید او را دوباره تا پای البرز می‌کشید. البرز همچنان آخته بالا و بی‌گذار. سام سر می‌کشید گاه در اعماق جان خویش و می‌دید تصویرهای کهنه‌ی آن روز ناخجسته خشم آکند که ناگاه برون تاخت خود چون دیوی تنوره‌کش چاک دهان گشود و زشت و درشت نعره برآورد: «دور کنید این شوم بدنشان را، پاک کنید از پلیدی او این خاک و خانه را...» و آن‌گاه سرافکنده با خود می‌گفت و از خویش می‌شنفت:

— «تو خود آدمی بودی، تو صخره کی شدی؟ به یاد می‌آری؟»

— من نیز آدمی بودم آری، و می‌شناخت دلم مهر و عشق را، عاشق می‌شدم به‌گاه جوانی، بالا بلند بودم و چالاک، خندان و خوب‌روی، با سینه‌ای ستبر، با برز و یال و بازوی دلخواه خوشایند دختران، از حسی تازه و نازک، از حسی زلال سرشار می‌شدم، زیر نگاه شوخ، زیر نگاه خریدار و خیره‌شان. به یاد می‌آرم هنوز، بادهای خاطر نواز بهاری را. از گل هم خاطره‌ها دارم هر چند محو و دور، کی صخره شد دلم؟ من سنگ کی شدم؟ من ناگاه سنگ نشدم، من ذره‌ذره سنگ شدم انگار، شاید هم تبدیل دل به‌صخره، تبدیل دل به‌سنگ ناگاه بود.»

— «ناگاه؟ ناگاه می‌شود؟»

— «آری باشد که کرداری از سیاهی خشم از خشمی سیاه آن سان آکنده، آن سان آکنده باشد که انجام آن آدمی را سنگ کند ناگاه، من سنگ کی شدم، کی عشق از سرم

پرید؟ کی گل را گم کردم و بهار از برم رمید و تنها خوی‌گر شدم با اسب، با اسب و تازش و شمشیر، با نبرد؟»

سام ایستاده خیره در البرز، که از یال صخره‌هاش فرو می‌شارد تا ژرفای دره‌هاش گیسوان سپید و رخشان بسیار چشمه‌ها، با خود گفت: «این گیسوان رود من است آیا که می‌شارد این‌سان سپید و پاک از بالای صخره‌ها؟» و از خویشتن شنفست: «این گیسوان رود من است آری، که می‌شارد این‌سان سپید و پاک، این‌سان زلال، از بالای صخره‌ها».

\*\*\*

آن مرغ بی‌همال، گسترده بال بر آن ستیغ پاک و یگانه، یک کوه یک کنام، یک مرغ بی‌همال، هم‌خوان آفتاب، با چینه‌دان پر زستاره، وز آن فراز چشمان او رخشان و بی‌قرار، شوریده‌وار و شیداوش می‌نگرد از باختر تا خاوران خاک و گوشش به‌گفته‌ی زال است: «من جان خویش جلا می‌دهم این‌جا از زلال زیبایی، این‌جا بر این ستیغ زیبایی هر دم می‌تراود از هر جا، دوشیزه، ناب. این هوای مینویی، این آبی زلال، و شب هنگام این آسمان اخترپاش، این آب‌ها، پاشان و پرخروش که می‌شارند زین‌جا تا هر کجای خاک، این خورشید که می‌شکوفد این‌جا زودتر از هر جا، این تو این بال‌هایت رنگین و دلنواز، و این دانایی زلال، دوشیزه، ناب، که می‌آید از دور دست‌های جان شگرف، و می‌ریزد بر جان تشنه‌ام، زین‌جا کجا روم؟»

سمیرغ گرم و مهربان بارید بارانی از عطوفت سیمرغی را در دشت چشم زال و پاسخ داد: «چه خوش نشسته است البرز با شکوه در دشت بی‌کران دو چشمت! آری این‌جا این چکاد جلوه‌زار زیبایی است، و نوش چشمانت دیدار شادمانه‌ی این جلوه‌زار نغز. این‌جا بر این چکاد، زیبایی تازه و زلال، دوشیزه‌ی ناب و نو و چشم نافر سود، هر دم دلبرانه رخ می‌نماید و دل می‌برد ز تو. برخی را دیده‌ای و بسا که هنوز نادیده باشد چشمانت جلوه‌های بس و بسیار زیبایی‌های شگفت دیگر را. اما ای زال مهربان، این‌جا تهی است از یک زیبایی شگرف، این‌جا تهی است ای زال تنها از حضور زن، کودک. این صخره‌ها، این صخره‌های تنها، نه هیچ‌گاه زن را دیده‌اند و نه هیچ‌گاه کودک را. این‌جا در این فراز حتا باد هم با خود نمی‌آورد صدای زنانه و خنده‌ی کودکانه را. تا چند بیگانه‌ی عشق تنها توانی زیست، تا چند؟ صخره مباحش زال! فرو شو، زن را ببین و بشناس، زن را بیازمای و عشق را، و ایرانشهر را از پشت خویش فرزندی هدیه‌آور، و برآرش به‌شرزگی، بیدار و

هوشیار، باشد که او برآید با این تقدیر تلخ و تار. آری ای زالِ تنها ای صخره‌ی غمین، این جا تهی است از یک زیبایی زلال، این جا تهی است از حضور زن، کودک.»

در چشمان آفتابی سیمرغ، خورشید می‌شکفت. زال همچون همواره حیران آن شکفتن، شیدای آن شگفتی بی‌تا بود. رخشید خنده‌ای در چشم و چهره‌اش، چون رخش آذرخش، بر بال سیمرغ سر بسود و آن را سرخوشانه و کودک‌وار بوسه‌باران کرد، وانگاه گفت: «نه، هرگز هیچ‌جا حتا این تیغگاه هول خالی نبوده است از صدای زن، مادر. چون هر دم صدای ناز و نازک تو مادرانه‌ترین آوا جاری می‌شود زلال و پاک بر یال‌های برکشیده‌ی البرز، و با آب هزار چشمه درآمیزد و جاری شود پاشان و پرخروش زین جا تا هر کجای خاک، تا بروید دانه و ببوید گل، تا تو مام مینویی ما، تا تو مهین مام ما باشی»

پس اندوهی کهنه موجاموج جوشید در دلش، خیزابه‌های درد، غم پاشید بر چشم و چهره‌اش. سر از بال سیمرغ برگرفت و گفت: «تو مام گم‌شده‌ام هستی، آن مام گم شده که فرزند از دامنش بر بودند. که مهر مادرانه‌اش، سم‌کوب خشم ستوران شد، اشکش ندیده ماند و گم‌شد آوای رود رودش در شب‌گیرهای بغض. سام پدر کین توخت، و تو، سیمرغ مادر، تا چیرگی از آن مهر باشد در پیش خشم او، مهر افشاندی، به‌آیین مادران. نه، هرگز این تیغگاه هول حتا، خالی نبوده است از صدای زن، هرگز!»

از دور دست‌های دور، از تیغ یال‌های بی‌نام و سربلند، بادی ملایم و مهرآکند می‌آمد و می‌پیچید در گیسوان زال و می‌نواخت نرم و مادروار آن گیسوان سپیده‌فام، و نسیمی دیگر همچنان مهرآکند و مادروار از آفاق رنگین چشمان سیمرغ می‌ورزید بر چشمان سیمرغ می‌ورزید بر چشمان زلال زال و صدای سیمرغ هم می‌وزید از پرده‌های مهر: «بر روزن خانه‌ای شاید دختری در انتظار تو راه می‌پاید، ای زال تنها، خویشتن رهاکن از تیغگاه کوه، چون چشمه‌ای غلتان و پرخروش، تا سبز و سیراب کنی آن دخت تنها را تا هدیه آری ایرانشهر را فرزندی بیدار و هوشیار، باشد که او برآید با این تقدیر تلخ و تار» زال برخاست، خسته و پرانده، گردید گرد کنام و نجوا کرد: «مادری خود شاید پادافری است تلخ، در هنگامه‌ای چنین که روزبانان اژدرها در کمین جوانی‌اند و سام سنگ‌دل، نوزاد می‌رباید از آغوش مادران.»

\*\*\*

سام چون ریگی خرد و خفیف و خوار استاده بود، یا افتاده بود در پیش پای البرز هول

که هیولاش سر بر کرده بود تا آن سوی آسمان، مردی که گرز او، کوپال و یال و بازوی و برز او از دیده‌ی دلیران می‌ربود خواب، اکنون در پیش پای کوه، تنها، از خویشتن رمان، گریزان، با خویشتن می‌گفت و از خویش می‌شنفت: «من در جان جفت خویش کشتم احساس مادری، از دامنش ربودم نوزاد نازکش، انباشتم سرچشمه‌های مادری اش را با خاک و خار خشم، من شعر مادرانه، آوای لای‌لای را خوشاندم بر لبش، آه ای مام گم شده! اندوه خویش را، زاری دل‌دوز درد را، کی در دل کدام بیابان زاریدی که نشنفت هیچ کس؟» سام با خود گفت: «من کیستم؟» و از خویشتن شنفت به افسوس: «تو کیستی؟ خداوند تیغ و خود، آن سرفراز گرد یگانه، دیهیم جوی و جهانگیر، پشت یلان و دلیران، سرفراز در جهان، اسپهبد بزرگ، سام سوار» و باز گفت: «نه، این نیست نام من، این نام من آماس کرده است، من آماس کرده‌ام، قلبم، دلم، جانم، رخساره‌ام آماس کرده است. من خویش، من نام خویش نمی‌دانم. من گم شدم، آه ای گم بوده پور یگانه، من نیز گم شدم، چون تو که گم شدی، چون آن جفت شوربخت که گم شد. تقدیر تلخ ما انگار گم‌شدگی بود.»

سام دیوانه و ش‌شتابان با پای پرخراش با پای خون‌فشان بر سنگلاخ دامن البرز هر سوی می‌دوید و از خویش می‌شنید: «زان روزگار که عشق از سرم پرید، گل گم شد و باد بهاری شد محو و ناپدید، من نیز گم شدم، آماس آمد و کم‌کم نام و نشان و چهره بر آماسید. اکنون بیزارم، بیزارم از این نام و نشان و چهره‌ی پر آماس، بو می‌دهد تنم، مرداب گشته‌ام، من می‌گریزم، من می‌گریزم از گند جان خویش، غرق پلیدی‌ام، من با کدام آب بشویم این جان و جامه را؟»

سام می‌گفت و می‌گریخت، از خویش می‌گریخت با پای پرخراش با پای خون‌فشان، و مردانش آن سوی‌تر، انگشت بر دهان. ناگاه نعره برآورد پر سهم و هولناک: «غرق پلیدی‌ام، کو آب؟... آب... آب...». و از دل البرز برخاست این جواب: «آب... آب... آب...»

سام دیوانه، بی‌قرار، شوریده‌وار، از سنگلاخ دامن البرز سوی زلال برکه‌ی خردی فرو می‌دوید. گسترده روی آب زربفت آفتاب. سام بر آب بوسه داد، رقصید آب و با رقص نرم آن رقصید آسمان. سام تن در زلال آب، تن در زلال آفتاب رها کرد، و آب را، آب آکنده از آفتاب را چون جان به‌بر کشید و از جان خود شنید: «آه ای آب آب آب... ای

آب نیکِ اهورایی! من می ستایمت، من تقدیس می کنم همه‌ی آب های خاک، از نهر و چشمه، باران و برف و رود، من تقدیس می کنم دریای پر سرود، من البرز پرشکوه را تقدیس می کنم، که می شارد این پاکیزه آب درخشان، از تیغگاه آن تا هر سوی جهان»  
لختی دگر توفان گذشته بود. توفان گذشته بود و آرام بود سام. آب از دلش زنگار می زدود حسی شگفت و مبهم و مرموز و دلپذیر می ریخت در دلش. کف را پر آب کرد. به اندوه و آه گفت: «دردا که جان من سرد و سیاه مانده بود، دور از جانِ آبی ات ای آب! دردا که جان من ناکام مانده بود از جان گرم و آفتابی ات ای آب، ای آب مهر تاب! دردا که جان من سنگ و ستبر و سترون بود، بیگانه با تو و گریخته از دامان پرتراوت و پاک تو، ای آب ای مام زنده‌ی زایا».

پر بود جان سام، زان مستی شگفت و مبهم و مرموز و دلپذیر. از آب سر کشید و برآمد چو نیلوفری سپید، از کتف و یال و بازو و برزش خورشید می چکید. سربرگرفت سوی قله‌ی البرز و با شوق کودکانه گفت: «اینک خوشا به من! اینک خوشا به من با این دو چشم آفتابی و این جان آبی ام!».

آمد کنار کوه و آن گاه رخسار خویش را بگذاشت روی خاک و زمزمه کرد آرام: «ای خاک، خاک، خاک، ای خاک پاک اهورایی، ای زمین، ای مام زمین! من می ستایمت. من دامان سبز گل آذینت، این آب های روشن و شیرینت، وان دشت های خرم و رنگینت را تقدیس می کنم. من آذر خجسته نامیرا، من باد خوب زندگی زارا تقدیس می کنم.» برگشته بود سام از خشم زشت خویش به آغوش مادران. برخواست، در صخره صخره‌ی البرز خیره شد. در پیش چشم او هر صخره سرشار از شور شکفتن بود. هر صخره، خود گویی، بادام بنی بشکوه و سالدار، غرق شکوفه بود. سام، بر خاک، آسمان، بر سبزه چشم دوخت. در پیش چشم او هر چیزی از آسمان و خاک، دار و درخت و سبزه و خاشاک، انگار تازه می شکفت. بوی شگفت شکفتن، عطر شکوفه‌ی تازه از سنگ و صخره تراوا بود. هستی جوان و تازه و زیبا بود. سام در خویش خیره شد. جانش پر از خیال و خاطره‌ی گل بود. آن خاطرات محو که از گل داشت، آن خاطرات کهنه و مبهم، اینک نو بود و روشن و رخشان. عشقِ رمیده برگشته بود و سام اینک جوان و زنده و عاشق بود. ناگاه بر آن چکاد دور، بر تیغگاه کوه، گویی تصویر خویش دید. گفت: «ای صد شگفت! این منم آیا بر آن چکاد دور این سان جوان و برومند و تازه روی؟» این سام بود که بر آن

چکاد دور، بر تیغگاه کوه، راه می‌پیمود؟ ناگاه دل در سینه‌اش تپید. البرز بی‌گذار پر بود از بوی خوب زال. آن بوی ناز و دلاویز، آن بوی گم شده اکنون پیدا بود و می‌تراوید از چکاد کوه. سام آن بوی ناز و دلاویز را در سینه می‌کشید و دل در سینه‌اش از شوق می‌تپید. هر سو دوید و شتابان، به هر دره سر کشید. جویای راه بود. راهی تا تیغگاه، اما کوراه؟ آه؟ سام با جست و خیز کودک‌وار، بیگانه با متانت مردان باوقار، بر سنگلاخ دامن البرز، هر سوی می‌دوید. جان، افشاندۀ بود از ثقالت انبوه نام‌ها، خود را تکانده بود، رها بود، چون بال چلچله نرم و سبک در دست‌های باد به هر سوی می‌پرید. تصویر خویش دید دوباره، بر آن چکاد دور، بر تیغگاه کوه. بوی زلال زال را در سینه می‌کشید، در جست‌وجوی راه به هر دره می‌دوید. راهی به تیغگاه، اما کوراه؟ آه؟

استاد. خسته، نفس زنان، دل، کوبان و تپش، تن، تفتان و پرتپش، بر هم نهاد پلک، تن خسته، دل شسکته پا پر خون و پرخراش، تن خیس و خوی چکان. لختی سکونت و پس ناگاه نعره برآورد پر سهم و هولناک: «ای اور مزد پاک...»

البرز با هزار دره خورشید: «... اک... اک... اک...»

سینه‌ی پردرد ناگه عنان ربود و بغض فشرده رها شد و پژواک شیونش پیچید در گوش دره‌ها. این‌های‌های گریه‌ی سام است یا غرش رودی رها شده از اوج صخره‌ها تا قعر دره‌ها؟

با‌های‌های سام، البرز هم گریست.

می‌شنود آیا آن پور گم شده این‌های‌های درد؟ این زارزار دل را کاشاکه باد بتازد تا تیغگاه کوتاه تا آن چکاد دور...

لختی دگر تندر نبود و توفان گذشته بود. آرام بود سام، آرام بود کوه. آرام بود خاک. آرام بود سنگ و درخت و سبزه و خاشاک. سام ایستاده بود، در پیش پای کوه. چشم آسمان، چشم درخت و سبزه و خاشاک، چشم خاک بر او گشوده بود و گوش آسمان، گوش درخت و سبزه و خاشاک، گوش خاک... هستی تمام چشم هستی تمام گردش. سام ایستاده بود و زمزمه می‌کرد: «من می‌ستایم، ای جانِ جانِ آب، ای جانِ جانِ آذر و ای جانِ جانِ باد ای جانِ جانِ خاک، ای اورمزد پاک...»

\*\*\*

زال گرد کنام درآمد شد، خاموش بود اما کلامِ کاریِ سیمرغ در جان او کار کرده بود.

پژواکِ آوایِ نرم او را در گوشِ خویش داشت: «کوه هرگز خانه‌ی انسان نیست... تو مردمی سویی مردم شو... تخم مهر بیفشان و تخم دانایی، پس صبر پیشه کن، چه هیچ کشت هرگز به‌بر نشیند جز با صبری جگرگداز... این روشنا تنها از بهر خود نخواه... من در عمق چشم توانگار ترس می‌بینم، ترس از فرود... این‌جا تهی است از یک زیبایی زلال، این‌جا تهی است از حضورِ زن، کودک... صخره مباش زال! فرو شو، زن را ببین، بشناس، زن را بیازمای و عشق را، ایرانشهر را از پشت خویش فرزندی هدیه آر، و بر آرش به‌شرزگی، بیدار و هوشیار، باشد که او بر آید با این تقدیر تلخ و تار...»

زال سر در خویش، گردِ کُنام به‌گردش، با جانِ خویش می‌گفت و از خویش می‌شنفت: «این واژه‌های آفتابی سیمرخ، بارانِ روشنی بارید بر گوشه‌های تازه‌ای از جانم، اقلیمِ جانِ من گسترده‌تر شده است. آری، این‌جا نه همین از حضورِ زن، کودک، این‌جا از حضور آدمیان خالی است. تنها صدا، صدای من است این‌جا. نشنیده‌ام هرگز آوایِ آدمی، نشنیده‌ام هرگز جز آوایِ خویش را، من چه تنه‌ایم! آری تنه‌است آن کسی که نشنود هرگز، یا خود نخواهد که بشنود هرگز، جز آوایِ خویش را». این را سیمرخ گفته بود یا از خویش می‌شنید؟

استاد، رو سوی دشت، خاک، دامان سبزِ خویش به‌هر سو گشاده بود. جانش گشوده شد. احساس کرد یک حس تازه‌ی نازک، او را بادِ روح سبزِ خاک پیوند می‌دهد. از دور دست‌های دشت، بادی خنک بر چهره‌اش وزید. زال با خویش می‌گفت و از خویش می‌شنفت: «این دست مهربان کسی نیست، این نسیم؟ این دست آن مام گم شده است آیا که این‌سان می‌خواندم به‌مهر؟ می‌آیمت ای خاک خوب، ای مام مهربان، من صخره نیستم، این پور گم شده بی‌تاب دیدن مام است». ناگه خروش یکی تندر پیچید در دره‌های فرودست، در دره‌های دور. سیمرخ گفت: «این‌های گریه‌ی سام است، اما صدای دلنواز مام گم شده را باید بشنوی در آواز آب و باد، شیدایی‌اش را باید ببینی در رقص جاودانه‌ی آذر و خاک زاینده‌ی خویش را و ام‌دار اوست». در جان زال سرچشمه‌های کهنه‌ی غم جوشید، سیلاب درد بارید بر دلش، در سینه‌اش توفان و صاعقه و تندر، چیزی در عمق جان او به‌تلاطم بود. ناگه شکفت بغض، سیلاب درد رها شد از تنگنای سینه‌ی خسته. این‌های مویه‌ی زال است یا غرش رودی رها شده از اوج صخره‌ها تا قعر دره‌ها؟

در زار زار زال روان بود یک اندوه ناشناس، یک حزن وحشی سرکش، یک غربت غریب، انگار اندوه گم شدن مام خویش را، درد تمام گم‌شدگان را بی‌تاب می‌گریست. دردا که آدمی بسیار مویه کرد، بسیار مویه که نشفت هیچ کس، بسیار ناله که گم شد در شام مرگ‌زای غریبان، این شام کور و کر. اکنون آن مویه‌های گم شده، آن زار زارهای تلخ که نشفت هیچ‌کس در مویه‌های زال تکرار می‌شود، زال با نای زخمی خونینش، این زار زار تلخ، این مویه‌ی غریب را در کدام گوشه می‌پرداخت که با های های او صخره صخره‌ی البرز می‌گریست؟

از چشم‌های آفتابی سیمرغ، خورشید می‌چکید. تابید چشم او، آن چشمه‌های روشن و رخشان، در دیدگان زال و سپس گفت: «ای زال، زال، ای زال نازنین این زار زار تلخ تو پژواک مویه‌ی انسان است. این زارزار تلخ، این خنیا‌ی پرگداز از این فراز فرو ریزد، جاری شود در هر آهنگ و بانگ، شعر و ترانه، نغمه، سرود و ساز، تازار زار خسته انسان پیوسته در گوش روزگار بماند».

نک مویه‌های زال آهنگ فرود داشت. از چشم‌های روشن سیمرغ همچنان خورشید می‌چکید. زال خیره در آن دو چشم روشن و رخشان به‌گریه گفت: «من صخره نیستم، این پور گم شده، بی‌تاب دیدن مام است، من بی‌تاب دیدن خاک، بی‌تاب دیدن انسانم، من بی‌تابم از برای دیدن آن روزن که دختری تنها، بر آن راه می‌پاید از بهر دیدنم» سیمرغ تافت پرتویی از خورشید را در دیدگان زال و گفت: «این دشت‌های خرم نزدیک، آن دشت‌های دور، این سرزمین نیک اهورایی، این مام گم شده فرزند هم بی‌تاب دیدن پور است، و دیده دوخته به‌راه تو یک روزن گشوده و یک دخت منتظر». زال استاد در مقابل سیمرغ، به‌آهنگ دلنواز، لحنی که بود رشک نغمه‌ی عشاق گفت: «تو کیستی؟ تو کیستی ای راز؟ گاه بر می‌گیریم از چنگ خار و خاره و می‌آریم در کنام خویش، می‌گیریم به‌مهر در پرنیان بال پرندینت. وان نوزاد وانهاد و تنها از خاره تا پرنده پرواز می‌کند. گاهی در پیش جان تشنه و مشتاقم، صبور و شکیباز از راز آب و آذر، از راز باد و خاک یک قصه‌ی شگفت آغاز می‌کنی. جان مرا با جان آب و آذر، با جان باد و خاک همراز می‌کنی. وان طفل بی‌زبان با تکرار آب و آذر، با تکرار باد و خاک زبان باز می‌کند. گاهی می‌گشایی بال خویش، آن پرنیان هزاران رنگ، از باختر تا خاوران خاک، وانگاه در آسمان آفتابی ایران پرواز می‌کنی. ایران اگر که شاد ایران اگر که خرم و آزاد با جنبشی لطیف بال بلند خویش



بر بال می‌زنی وین سان دستک زنان پر می‌فشانی از سر شادی، وانک بر آسمان آبی ایران  
یک رقص، یک پرفشانی بشکوه، اما ایران اگر که خسته و خون افشان، ایران اگر در بند  
دیو دروغ و درد، در بند خشکسال، با صد دریغ بال بلند خویش بر سینه می‌زنی و پژواک  
زار زار تلخ تو می‌پیچد در آسمانی غم‌زده میهن. تو کیستی؟ تو کیستی ای راز؟ مامی؟  
معلمی؟ یا سرگشته روح خطه‌ی ایرانی؟»

وان گاه زال سرخوش و کودک‌وار، بر بال پرینانی سیمرخ سر بسود، بر آن پرند هزاران  
رنگ باران تند بار بوسه ببارید و گفت: «من بی‌تاب رفتنم، من بی‌تاب دشت‌ها، بی‌تاب  
شهرها، بی‌تاب دیدن انسانم. گوشم مشتاق نوش نغمه‌ی انسان است، ای کاش ذره  
ذره‌ی جانم با جان آب در آمیزد، این آب جاری البرزی، جاری در آب زین جاروان شوم  
تا هر کجای خاک، تا هر سوی جهان، تا آستانه‌ی انسان، اما من چگونه برتایم دوری از  
کنام و کوه؟ من خو کرده‌ام با مهر وحشی سیمرخ، ای مام بر من بتاب پیوسته خورشید  
مهر خویش، جانم را آکنده‌ساز همواره از این مهر سرکش بشکوه». سیمرخ بگشود بال و  
گفت: «ای زال، ای زال نازنین، تایی ز پر من با خویشتن بدار، در آن نهفته مهر، در آن  
سرشته یاد خوش کوه و این کنام، و این نیکو نشانه‌ای است از امتداد مادری و از امتداد  
مهر. آری، من مامم، معلمم، و مادری خود جان معلمی است، و معلم خود مام دیگری  
است». سیمرخ پس بال بلند خویش را به‌نوازش بر روی و موی زال سود و گفت: «دستان!  
دستان نامی است سازوار از بهر پور سام، که جاننش زخمی دستان آدمی است. ای زال،  
ای زال نازنین، باشد که پور نریمان نیز دستان بخواندت، تا پیوسته دستان خویش به‌یاد  
آرد، و بگریزد زان خشم شوم و زشت، تا شرمگین شود از خشم زشت سام، این داستان  
را هر کوه بشنود. زیرا دستان زشت سام دستان آدمی است.»

سیمرخ آهنگ و نغمه‌ی دگر کرد بالحن مادرانه و از گوشه‌ای شگرف ساز دگر سرود:  
«اما اکنون ای زال، ای زال نازنین از زخم و خشم بگذر و ساز فرود کن، زین پس در بام و  
شام چون از اوج آسمان آبی پرواز البرز با شکوه را نظاره می‌کنم، می‌بینم خیال خوب  
خرامانت را بر یال صخره‌ها، و می‌نوشم از دهان باد آوازهای گرم تو را از قعر دره‌ها،  
چون بادهای همیشه‌ی البرزی، در گوش دره‌ها آوازهای خوب تو را تکرار می‌کنند، البرز  
پاک از یاد خجسته‌ات هرگز تهی مباد» زال آغوش برگشود. می‌خواست سیمرخ و کوه را  
چون جان به‌بر کشد. چرخاند چشم‌تر بر یال صخره‌ها، در عمق دره‌ها، چرخید گرد کنام

و سیمرغ و اندوهگنانه گفت: «بدرود، ای مام، ای معلم بی‌تا! من در پیشگاه جان خرد توزت، با تکرار آب و آذر، با تکرار باد و خاک، جان خود را با جان آب و آذر، با جان باد و خاک همراز کرده‌ام، از خار تا پرنده پرواز کرده‌ام. زین پس دیدار آب و آذر و دیدار باد و خاک جان مرا از یاد خوب تو سرشار می‌کند. بدرود، بدرود ای دره‌های خامش البرزی! من مویده‌ام بسی در شامگاه درد اندوه سینه سوز خویش را در سینه‌ی شما. بدرود، بدرود ای صخره‌های هول! تا نوش خویش بگیرم از دست آفتاب، من خوش خوش چمیده‌ام در بامدادهای روشن خورشیدی بر تیغاهتان، بدرود ای البرز با شکوه! ای مام کوه‌ها! تا کی، کجا نسیم بویی از خیال خوش یال‌های سرفراز تو را بر جان من بنوازد. زین پس رویای پیمودن یال‌های بلندت، بیداری مرا از شوق و از شکوه سرشار می‌کند.»

از دیدگان روشن سیمرغ اشکی فرو چکید، خاموش بود کوه، خاموش دره‌ها، خاموش صخره‌ها، انگار حتا بادی نمی‌وزید و آوای زال را گویی با هزار گوش البرز می‌شنید. سیمرغ چشمان روشن خود بست و پر گشود. با رنگین‌کمان بال بلندش چرخید گرد زال، ناگه سبک ربودش و تا اوج پر کشید، هستی تمام چشم، هستی تمام گوش، از جان صخره‌ها، از قعر دره‌ها، از یال یال کوه برخاست این خروش: «بدرود، بدرود ای زال نازنین، البرز پاک از یاد خوب تو هرگز تهی مباد، زین پس می‌نوشیم آوازهای گرم تو را از دهان باد». رنگین‌کمان بال نگارین آن سوی آسمان آبی پرواز، و گیسوان زال جاری در سپیدی موج ابرها.

\*\*\*

در گوش سام پیچید بانگ بلند بال هزاران باز. چشمان حیرت و چشمان اشتیاق بر آسمان گشود، تن جمله چشم بود. و رنگین‌کمان بال به جنبش، بر آسمان آبی البرز غوغای رنگ بود، گوش سام پر بود از بانگ بلند بال هزاران باز، رنگین‌کمان بال، بگشوده و بلند چرخید گرد او، ناگه سبک فرو شد و زال همچو آفتاب، از خاوران سینه‌ی سیمرغ‌زاده شد. اسبان ز شوق شیبه کشیدند، با رخش آذرخش البرز خنده زد، این زال بود ایستاده در پیش چشم سام، با چشمانش هم رنگ بال خرم سیمرغ، با سینه‌اش ستبر، با کتف صخره‌وار، با گیسوان سپید و درخشانش که نرم می‌شارید از صخره‌های کتف و جاری می‌شد بر پهن دشت پشت، این زال بود با لب‌هاش سرخ سرخ، چون عناب‌های وحشی البرزی، و جان سام عرصه‌ی آویز شرم و شور، گه چیرگی شرم و گریز نگاه سام،

و در دمی دیگر چیرگی شور و گریز شرم، وان گه نگاهِ سام خیره در چشم و چهرِ زال،  
خیره در آن شگفتی بی‌تا. زال هم خیره بود در بالایِ برکشیده و بازو و برزِ سام.  
سیمرغ رو کرد سوی سام. سهمی شگفت بر جان سام فرو بارید. سهم سیمرغ و آن  
بال و یال و آن چشمان شگرفت و پرابهام و رازناک، جان سام را از دهشت و شگفتی  
سرشار کرده بود. یک دم لرزید جان سام. سیمرغ همچنان رو به سام گفت: «این زال، باز  
سپید یال‌های سرکش البرز است. تن نسپرد هرگز به تنگنای بسته‌ی هر خانه، در خوردِ  
ارج او بادا که خانه‌ایت باشد.» سام با صدایی لرزان از ترس و شیفتگی گفت: «باز سپید را  
نماز می‌برم اکنون، من اینک سامِ دیگرم، و تا باز سپید فرو آیدم به مهر، خانه‌ی خفه‌ی  
جان خویش را گسترده‌ام زبیش، تا خانه‌ایم در خوردِ او بود نمازی کرده‌ام از پیش این  
سینه را با برفاب قله‌ها» سیمرغ گفت: «بادا و صد چنین بادا».

ناگاه در گوش انسان و اسب، در گوش خاک و درخت و آب، پیچید بانگِ بلندِ بالِ  
هزاران باز، رنگین‌کمانِ بالِ جنید و سیمرغ سوی آستانه‌ی خورشید پر کشید. چشمان  
انسان و اسب، چشمانِ خاک و درخت و آب، سیمرغ را تا پیشگاه آفتاب بدرقه کردند.  
چرخید چهرِ زال در چهرِ پورنریمان، آن گاه زال و سام خنده‌ی شیرین چشم‌ها. بر آبی  
بلند نیز، ماهِ یک شبه می‌خندید.

\*\*\*

## پروپشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی سوگند

«تالما» هنرپیشه فرانسوی در دادگاه شهادت می‌داد. خواستند خود را  
معرفی کند. خود را بزرگترین هنرپیشه‌ی جهان نامید. بعدها به او طعنه  
زدند که متکبر است. جواب داد:  
خودم خجالت می‌کشیدم این حرف‌ها را بزنم. ولی سوگند خورده  
بودم فقط راست بگویم!